

# تولد ستاره ها

(برای جشن تکلیف)



# تولد ستاره ها (برای جشن تکلیف)

نویسنده: علیرضا سلطانی

ناشر: انتشارات بساتین

تصویرگر: رامین بیاتی

ویراستار: عبدا...نبوی

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۷

شمارگان: ۵۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: ثامن

چاپ: رضوی

صحافی: رضوی

قیمت: ۸۰۰ تومان



۱۵۱۴۴۱۳

مرکز پخش: بوستان فرهنگی نجم الثاقب اصفهان ۵۶۶۴۱۵۸ - ۸۳۰۴ ۲۰۶ ۰۹۱۳

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۵۶۳۹-۴-۷

سرشناسه	: سلطانی، علیرضا
عنوان و پدید آور	: برای جشن تکلیف: شعر - داستان - نمایشنامه / نویسنده علیرضا سلطانی؛ تصویرگر رامین بیاتی
مشخصات نشر	: اصفهان، بساتین، ۱۳۸۶
مشخصات ظاهری	: ۱۶ ص: مصور (رنگی)
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۹۵۶۳۹-۴-۷
فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: گروه سنی: ب، ج
موضوع	: جشن تکلیف - داستان
موضوع	: جشن تکلیف - شعر
موضوع	: نمایشنامه کودکان
شناسه افزوده	: بیاتی، رامین، تصویرگر
رده بندی دیویی	: ۱۳۸۶ ب ۶۵۱ س ۲۹۷/۷۳ دا
نشانه اثر	:
شماره کتابخانه ملی	: ۱۱۸۸۳۰۲



## بسم... الرحمن الرحيم

### ستاره‌ها

در شبی زیبا، خانواده‌ی منیژه دور هم جمع شده بودند و تلویزیون تماشا می‌کردند. فیلمی جنگی بود. حمید، برادر منیژه، از خود بیخود شده بود و مثل دیوانه‌ها چند حرکت رزمی انجام داد. نزدیک بود چایی‌ها را که مادرش می‌آورد بریزد. منیژه خندید و گفت: «داداش را جو گرفته.»

پدر حمید در حالیکه دکمه پیراهنش را می‌بست گفت: «حمید چته؟ چرا دیوانه شدی؟»  
حمید جواب داد: «فیلم را که دیدم یاد کلاس تکواندو افتادم.»

بعد به طرف پدرش رفت و در حالیکه باز هم جلوی پایش را نمی‌دید گفت: «بابا! نام مرا کلاس تکواندو می‌نویسی؟» مادر که با قندچین قندی بزرگ را از وسط نصف می‌کرد گفت: «اگر قبول بدهی با معدل بیست قبول شوی، شاید. و البته اگر تکلیف‌های خود را بدون اینکه ما بهت بگوییم انجام بدهی.» منیژه که انگار چیزی یادش افتاده باشد گفت: «تکلیف؟»





همه تعجب زده شدند و گفتند: «چیه چته؟!»

منیژه در جوابشان گفت: «تکلیف!»

مادرش گفت: «تکلیف چی؟!»

حمید گفت: «هان، همان روز که درس نخوانده بودی پدر گفت تکلیفت را روشن می‌کنم. بیا روشن کن.» حمید رو به پدرش می‌کند، یک کبریت بر می‌دارد و می‌گوید: «روشن کن، روشن کن.» منیژه گفت: «چرا مسخره بازی در می‌آوری جشن تکلیف، خدایا یادم رفت بگویم.» پدر و مادر منیژه در حالیکه لبخند می‌زدند، گفتند: «ولی ما یادمان نرفته!»

منیژه در حالیکه روی زانوهایش می‌نشیند و یکی دوبار جابه‌جا می‌شود، در حالی که از خوشحالی بال در آورده بود گفت: «آخ جونمی.»

پدرش گفت: منیژه جان! صدای تلویزیون را کم کن.» بعد به منیژه نگاه کرد و گفت: «خودت چی، آیا خودت را آماده کرده‌ای؟!»

منیژه روسریش را یکی دوبار باز کرد و دو گوشه‌ی آن را مرتب گره زد و گفت: وسایل من را تهیه کرده‌اید؟

حمید گفت: «من که مهر و تسبیح و جانمازت را می‌دهم مگه نه بابا؟!»

پدرش به او نگاهی کرد و گفت: «آفرین! پسر خوب. اصلاً تو باعث شدی من یاد تکلیف و جشن تکلیف بیفتم.»



مادر که در آشپزخانه غذا را آماده می‌کرد، گفت: «آخرش که چی، جور دیگر می‌فهمیدی!» پدر میان حرف آن‌ها پرید و گفت: «حالا که کار به اینجا کشید بگذار برایت بگویم.» پدر کنار منیژه روی مبل نشست. منیژه به پدر گفت: «بگوئید ولی چائی‌تان یخ کرد.»

پدر در حالیکه همه را آماده می‌کرد گفت: «تکلیف شب یعنی کارهایی که معلمتان به شما گفته انجام بدهید. مانند نقاشی کنید، درس بخوانید، مشق بنویسید. درسته؟!»

منیژه گفت: «و فردای آن روز معلم بهمون نمره می‌دهد.» حمید میان حرفش پرید و گفت: «و اگر تکالیفمان را انجام داده بودیم جایزه و اگر نداده بودیم ابا دست به گردن خود اشاره می‌کند! تنبیه می‌شویم. درسته؟» پدر در حالیکه حرف‌ها را خوب گوش می‌داد قرآن را از روی طاقچه آورد و ادامه داد: «منیژه جان جشن تکلیف هم مثل تکلیف شبه چرا که خدا دستوراتی داده و ما اگر به دستوراتش عمل کنیم جشن می‌گیریم یعنی برایمان مهم است. مثل ... و دستش را بالا می‌برد و با انگشتش نشان می‌دهد: «و باز می‌گوید مثل...» و منیژه سریع می‌گوید: «نماز»

حمید می‌گوید: روزه؟

منیژه ادامه می‌دهد: «رعایت حجاب.» و پدر که انگشتانش عدد سه را نشان می‌دهد می‌گوید: «انجام دادن کارهای خوب و انجام ندادن کارهای بد. بله از آن روز به بعد باید مراقب اعمال و رفتارت باشی و بدانی که خداوند در جهان آخرت از تو توضیح می‌خواهد و تکلیف‌هایت را می‌بیند.»

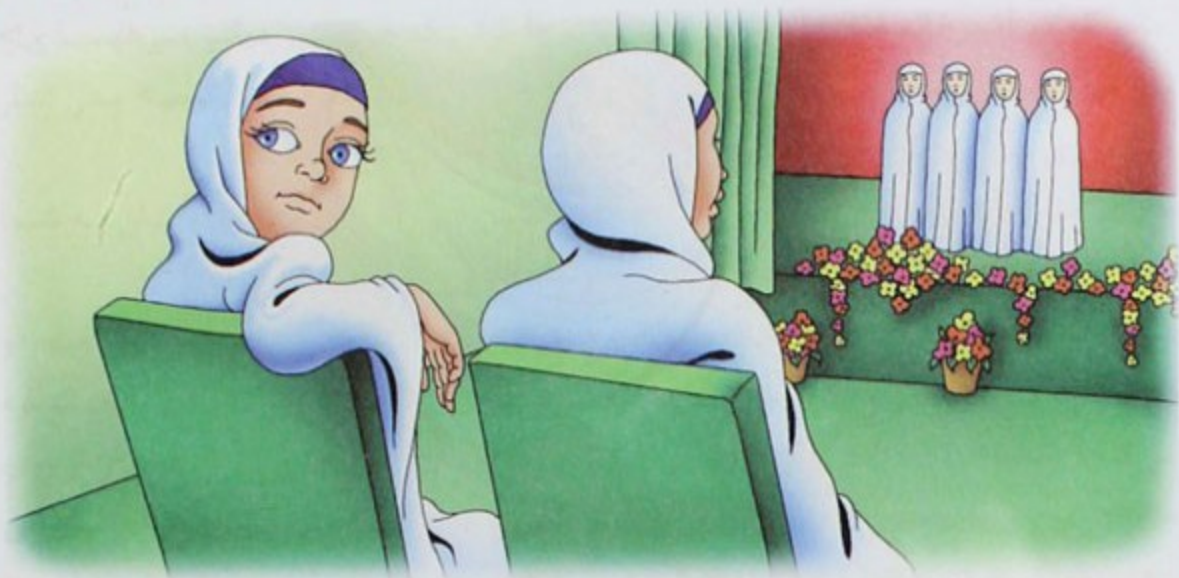




مادر گفت: «شام می خورید؟» همگی کمک کردند تا مادر غذا بیاورد. هنگام خوردن غذا منیژه اشتباهی درست و حسابی نداشت. دائماً به حرف پدرش فکر می کرد. از همان موقع حالتی جدید را در خود حس می کرد. چشمش به صحنه‌ی فیلمی افتاد که چطور همسر مرد همسایه خود را با وجود از دست دادن همسرش مسلمان نگه داشته بود و اصول را رعایت می کرد. منیژه در جمع کردن ظرف‌های غذا کمک کرد و با حسی جدید به طرف اطاق خود رفت. در راه به برادرش گفت: «فردا را بگو.»

درست خوابش نمی برد. آن شب خواب خوشی دید. خواب دید که ستاره‌ها یکی یکی از آسمان پایین آمدند و پشت پنجره اطاقش جمع شدند. لحظه به لحظه به تعداد ستاره‌ها اضافه می شد. ستاره‌ها که زیاد شدند به شیشه اطاق زدند و از سر و صدای آنها منیژه مجبور شد که پنجره‌ی اطاق را باز کند. تا پنجره باز شد ستاره‌ها هجوم آوردند و اطراف اطاق پخش شدند. رفتند و رفتند و چسبیدند به چادر سفیدی که مادرش دوخته بود. چادرش میان زمین و هوا در پرواز بود. ناگهان با صدای مادرش از خواب بیدار شد و دید مادرش چادر سفید او را بالای سرش تکان می دهد. منیژه خنده‌ای کرد و گفت: «مامان دست شما درد نکند.» و چادر را از مادرش گرفت و روبروی آینه ایستاد. وقتی چشمش به ستاره‌های چادرش افتاد گفت: «ای ستاره‌های زرنگ! خیلی زرنگید از آسمان آمدید و رفتید توی چادر من. مادرش گفت: «چی می گی؟» منیژه خنده‌ی ملیحی کرد و گفت: هیچی مامان داشتم می گفتم چه ستاره‌های قشنگی.





## روز تولد

دانش آموزان کلاس سوم ایمان مدرسه‌ی هدی شور و شوق عجیبی داشتند. صدای بلند گوی مدرسه بلند شد و بچه‌ها سر جاهایشان ایستادند. کلاغ‌های روی درخت مدرسه هم از ترس مدیر دیگر قارقار نکردند و تکان نخوردند. مدیر مدرسه پشت تریبون قرار گرفت و اعلام کرد: «بچه‌ها خودشان را برای جشن آماده کنند البته سوئی‌ها.» دانش آموزان کلاس سوم هم، به سالن مدرسه رفتند. البته اینقدر شلوغ کردند که کلاغ‌ها ترسیدند و رفتند. والدین بچه‌ها هم، آرام آرام در مدرسه حاضر می‌شدند. یکی تند تند، دیگری عصبانی، بعضی با هم و عده‌ای هم با خودشان حرف می‌زدند. همه در سالن مدرسه جمع شدند. در بین بچه‌ها دختری بود به نام محبوبه. او مثل بقیه خوشحال نبود و نگرانی در نگاهش موج می‌زد. لبخندی که به لبهایش می‌نشست تلخ و خشک بود. چشمهایش دنبال گمشده‌ای می‌گشت. گروه سرود، مستخدمین، والدین، روحانی مدرسه و بچه‌ها در جای خودشان قرار گرفتند. تقریباً همه بودند. برنامه شروع شد، قرآن، سخنرانی روحانی و آنگاه مدیر.

محبوبه چند بار مقنعه‌اش را مرتب کرد. بچه‌های ردیف جلو، مرتب پشت سرشان را نگاه می‌کردند و پدر یا مادرشان دستهایشان را برای آن‌ها تکان می‌دادند. اما محبوبه نگاهش به در سالن بود. گروه سرود، سرود زیبایی خواند. در اواسط سرود ناگهان برق رفت. صدای جیغ بچه‌ها بلند شد. فریاد مدیر مدرسه نمی‌توانست اوضاع را مرتب کند تا اینکه برق آمد. پس از لحظاتی مدیر مدرسه یکی یکی بچه‌ها را صدا کرد. آنها هم چادرشان را مرتب کردند و روی صحنه رفتند. چندتایی از مادران هم از بچه‌هاشان عکس می‌گرفتند و یا فیلمبرداری کردند.

اشک در چشم‌های محبوبه حلقه بود. و گاهی قطراتی از آن بر روی مقنعه و چادرش می‌افتاد. محبوبه با خودش گفت: «اگر مرا صدا زدند، اگر عکس بگیرند و مادرم نباشه، چه فایده داره؟! خدا کنه مادرم بیاد.» چند بار چادرش را زیر لبش گرفت و با مقنعه‌اش اشکهای چشمش را پاک کرد. ناگهان خواهرش معصومه را دید که با نگرانی وارد سالن شد، و به طرف محبوبه آمد و به او گفت محبوبه دیر شده؟! محبوبه جواب داد: هنوز نوبت من نشده. اما مامان کو؟! چرا نیامد؟»

معصومه گفت: مگه خودت وضع مامان را نمی‌دانی؟! محبوبه گفت: «حالا؟! همین حالا!» معصومه گفت: «زایمان که خبر نمی‌کنه خواهر گلم. آره عزیزم مامان رفت بیمارستان. همین حالا که با بیمارستان تماس گرفتم، گفتند یک داداش برات آورده.» محبوبه اول می‌خواست گریه سر دهد و با خوشحالی فریادی کشید و گفت: «داداش.» مدیر مدرسه او را صدا کرد. محبوبه رفت و هدیه‌اش را گرفت و پایین آمد و گفت: «بستنی‌ات آب شد. آقا کیکت را بخور.»

معصومه که حسابی از او عکس انداخته بود گفت: «چشم دختر ناز و ادا.» محبوبه در حالیکه خودش را تکان می‌داد گفت: عجب روز خوبی روز تولد داداشی و روز جدید زندگی من. معصومه هم گفت: عجب ریخت و قیافه‌ات عوض شده. برویم بیمارستان که اگر مامان تو را تو چادر و مقنعه ببیند خوشحال می‌شود. بعد هر دو به سرعت از سالن مدرسه خارج شدند. حیاط مدرسه خلوت بود. معصومه داشت کیکهایش را می‌خورد. یک کم از آن کیکها از دستش به زمین افتاد. کلاغ مادر از درخت پر زد آمد نشست کنار کیک و آن را برداشت و بالای درخت رفت. دو بچه کلاغ کیکها را خوردند.







(صحنه)

(قصه گو به صحنه می آید و به صورت ریتمیک و همراه با صدای ضرب می خواند)

قصه گو: سلام به نام خدا  
خوش آمدید به اینجا  
می زنیم او را صدا  
خوشی برای شما

- خوب چی بگم براتون

(از حالت ریتمی در می آید و عادی صحبت می کند)

قصه گو - آره دخترهای خوب دو دختر گل بودند به نام های فاطمه و فائزه با هم خیلی دوست بودند. غذاهاشون را به هم می دادند، با هم بازی می کردند.

(فاطمه و فائزه می آیند و همان کارهایی را که او می گوید انجام می دهند)

قصه گو: خلاصه با هم خیلی مهربان بودند یک روز که زنگ خورد و بچه ها به حیاط مدرسه آمدند (صدای زنگ و شلوغی بچه ها) دو دوست خوب به یک مطلب مهم اشاره کردند.

فاطمه رو به فائزه: فاطمه جان مانده ام	درس (درسا) نخوانده ام
اگه باشه امتحان	از من گرفته شه جان
آره که درسها سخته	هر کی نخواند بد بخته
اما میدونی چیه	کار مهم تر چیه
از امتحان مهم تر	از بد چی باشه بدتر؟
اینها که بد نیست جانم	من که تا می توانم
درس را خوب می خوانم	بدی از خود می رانم
اما حواست کجاست	فردا یک جشنی برپاست

(فاطمه ناگهان تعجب می‌کند و یادش می‌آید)

اسم یک جشن را بردی

فاطمه: خوب شد یادم آوردی

(می‌روند و قصه گو می‌آید)

قصه گو: این دو تا دوست یاد یک روز مهم افتادند. فهمیدند فردا روز یک جشنه. می‌دانستند که فعلاً باید از بحث‌های روزانه مثل امتحان و خوراکی و این جور چیزها دست بردارند. بله قصه‌ی ما هم از اینجا شروع می‌شود. پس رفتند که خودشان را آماده کنند. اما فاطمه سراغ مادرش رفت قبل از این که سراغ مادرش برود با خودش حرف می‌زند:  
(صحنه مدرسه خیلی راحت با عوض کردن یک دکور ساده به خانه تبدیل می‌شود).

فاطمه با خودش:

باید که بهتر بشم

دارم بزرگتر می‌شم

باشم از الان، حالا

باید به فکر فردا

برای دستور و امر

برم به پیش مادر







(فاطمه پیش مادر خود می‌رود. با همان حالت ریتمی)

فاطمه: سلام، سلام مادرم  
 چه روزی باشه فردا  
 مادر تاج سرم  
 چه روزی روز خدا؟

(مادرش جواب می‌دهد)

مادر: دختر خوبم سلام  
 فردا یک روز خداست  
 از فردا خوبتر می‌شی  
 دختر خوب نجیب  
 دارم برایت پیام  
 تو خوبی بی‌انتهاست  
 بهتر و بهتر می‌شی  
 کنده کار عجیب  
 برو به سوی حجاب  
 نوشته است تو کتاب

(تا حرف مادر فاصله از بین برود تمام می‌شود، فاطمه دست او را می‌بوسد. و لباس و مقنعه‌ی خود را آماده می‌کند. در حال آماده کردن مقنعه صداهایی از اطراف صحنه می‌آید به صورت تک کلمه‌ای مثل: روز خدا - حجاب - حلال - حرام - قرآن - نماز - روزه) (صداها در وسط حرف‌های فاطمه می‌آید و تا فاطمه جلوی صحنه می‌آید صدا قطع می‌شود.)

فاطمه: فردا یک روز خداست  
 تو خوبی بی‌انتهاست

(می‌رود)

(صحنه بعد در مدرسه)

صحنه: یک سری کار در صحنه انجام می‌شود. عده‌ای چادرها را می‌آورند؛ عده‌ای مقنعه‌ها. چند نفر بر روی مقوا مطلب می‌نویسند. عده‌ای جانمازها. بر روی صحنه چند مقوا می‌زنند که بر روی آن‌ها مطالب مختلف مذهبی نوشته‌اند. مقدمات جشن فراهم می‌شود)

(قصه گو می‌آید):

پرسیده شده عنبر و عود

قصه گو: رسیده روز موعود

کنن ز خوبی یادی

همه به جشن و شادی

قصه گو: بچه‌ها چه شور و ولوله‌ای تو مدرسه به پا شده (اشاره به دانش آموزانی که در صحنه مشغول هستند) شما هم بیائید. اما مدیر مدرسه:  
مدیر: (وارد صحنه می‌شود و بچه‌ها را ساکت می‌کند)  
آفرین بر دختران مسلمان گل! بنشینید و به حرف‌هایم توجه کنید.







(مدیر با حالت همراه ضرب)

می گیم خدایا خدا

ما را ببر به سویت

از بالا از آسمان

(دانش آموزان که در صحنه هستند دست خود را به طرف آسمان بالا می برند)

تویی به پیش همه

تویی، تو از همه سر

دستها به سوی خدا

آمده ایم به کویت

بیا بگیر دستمان

(مدیر ادامه می دهد)

مدیر: تویی خدای همه

تویی که بنده پرور

(باز صدای قرآن و آهنگ مذهبی، معنویت خاصی به جلسه می‌دهد و آرام آرام قطع می‌شود).

مدیر: نکن تو کارهای زشت

تا که روی به بهشت

بدان حلال و حرام

پیش خدای جلال

آجری داره یا عقاب

از سخن حق، متاب

می‌خوای نباشی اسیر

نماز و روزه بگیر

(دانش آموزان به طور پانتمیم وضو می‌گیرند و در صف نماز می‌ایستند).

(قصه گو می‌آید):

قصه گو: دست و سر و شستشو

همه گرفتند وضو

مقنعه و چادران

تو دست و تو بازوان

بالا میره و پایین

ذکرها شده اینچنین

(صدای الله اکبر و لا اله الا الله بچه‌ها صحنه را فرا می‌گیرد و به نماز می‌ایستند و همه در

حالت قنوت فیکس می‌شوند و صدای دعایی از صحنه می‌آید).

صدا: خدایا ما را از نماز گزاران قرار بده.







(قصه گو می آید:)

قصه گو: از امروز و از آلمان  
به پا کنند نمازی

گروه اهل ایمان  
به راز و به نیازی

(خود به جمع آنها می رود و چند صحنه از نماز به طور جماعت در صحنه خوانده می شود). (در پایان همه بازیگران روی صحنه می آیند و در جلوی صحنه رو به تماشاگران):

شدیم بچه مسلمان  
به گوشیم و به فرمان

داریم کتاب قرآن  
باشیم ز اهل ایمان

(سپس همه، دستها را به طرف آسمان دراز می کند و با هم می گویند:

آمده ایم به کویت

مرا ببر به سویت

بیا بگیر دستمان

از بالا از آسمان

تویی خدای همه

تویی به پیش همه

تویی که بنده پرور

تویی، تو از همه سر

(با دست به تماشاگران اشاره می کنند).

می خوای نباشی اسیر

نماز و روزه بگیر

انجام بدی واجبات

خدا می یاد تو کارات

باید نماز بخونی

تا خوب خوب بمونی

پایان

## برای جشن تکلیف ((شعر))

یه بچه با ایمان  
یه حرف خوب و تازه  
چرا عزیزه، شریف؟  
یه راز خوب و تازه

روز عبادت رسید  
از فردا روز حجاب  
یه راه خوب و بهتر  
به کوه و دشت و دمن

سوسن و سرو و سنبل  
همه به ناز و غرور  
روز نماز و نیاز  
روز شروع ایمان

یه دختر مسلمان  
می‌گه با خانواده  
چی باشه جشن تکلیف  
فردا چرا یه رازه

پدر:

داده خدایت نوید  
بده خدا را جواب  
حجاب یه راه برتر  
مثل چراغی روشن

مادر:

باد و پرنده و گل  
همه به جشن و سرور  
از فردا، روز پرواز  
روز آب و آسمان





برادر:

راز عبادت ماست  
هر چه بگوید، نکوست  
خدا کند حمایت  
خیر و خوشی می‌بینه

راه خدا، راه ماست  
صلاح ما پیش اوست  
روزی که با عبادت  
هر کی به راه دینه

خواهر:

برو به سوی حلال  
به چشم و عقل و هوشه  
پیدا می‌شه حقیقت  
حجاب برایت صلاح

می‌گه خدای جلال  
کاری مهم، به دوشه  
با بودن شریعت  
برو به سوی فلاح

\*\*\*\*\*

به دختر عزیزی  
درهای خوبی بازه  
پر می‌زنه می‌خنده  
همیشه در فراغم

هر کسی گفت یه چیزی  
حرفای خوب و تازه  
حالا مثل پرنده  
می‌گه که با حجابم



کتابخانه کودکان

۹۴۲

۵۳



مرکز پخش: بوستان فرهنگی نجم الثاقب - ۰۳۱۱۵۶۶۴۱۵۸ - ۰۹۱۳۲۰۶۸۳۰۴



انتشارات بساتین

قیمت: ۸۰۰ تومان

